چون کشتیِ شکسته، پهلو گرفته ای

تاریخ انتشار : 1388/5/26

بازدید : 2424

منبع : مجله هنر دینی، شماره 8 , شجاعی،سید مهدی

غم به جراحت می ماند، یکباره می آید اما رفتنش، التیام یافتنش و خوب شدنش با خداست. و در این میانه، نمک روی زخم و استخوان لای زخم و زخم بر زخم، حکایتی دیگر است. حکایتی که نه می شود گفت و نه می توان نهفت.
حکایت آتشی که می سوزاند، خاکستر می کند اما دود ندارد، یا نباید داشته باشد.
مرگ پیامبر برای تو تنها مرگ یک پدر نبود، حتی مرگ یک پیامبر نبود، مرگ پیام بود، مرگ شمع نبود، مرگ روشنی بود.
آن که گفت: حَسْبُنا کِتابَ اللّه ، کتاب خدا را نمی شناخت. نمی دانست که یکی از دو ثقل به تنهایی، آفرینش را واژگون می کند، نمی فهمید که با یک بال نه تنها نمی توان پرید که یک بال، وبال گردن می شود و امکان راه رفتن بطئی را هم از انسان سلب می کند.
و نه او که مردم هم نفهمیدند که کتاب بدون امام، کتاب نیست، کاغذ و نوشته ای است بی روح و جان و نفهمیدند که قبله بدون امام قبله نیست و کعبه بدون امام سنگ و خاک است و قرآن بدون امام، خانه بی صاحبخانه است.
هر کس به خانه بی صاحبخانه، به میهمانی برود، به یقین گرسنه برمی گردد. مگر آن که خیال چپاول داشته باشد و قصدِ غصب کرده باشد یا کودک و سفیه و مجنون باشد.
تو در مرگ رسول، هدم رساله را می دیدی و در مرگ پیامبر، نابودی پیام را.
و حق با تو بود، آن جا که تو ایستاده بودی، همه چیز پیدا بود. تو از حوادث گذشته و آینده خبر می دادی، انگار که همه را پیش چشم داری.
خداوند آن چه را که به پیامبر و پدر داده بود، به تو نیز داده بود، جز رسالت و امامت.
تو یک بار در پیش پدر آن چنان از عرش و کرسی و ماضی و مستقبل سخن گفتی که پدر شگفت زده به نزد پیامبر شتافت و پاسخ شنید:
آری، او هم می داند آن چه را که ما می دانیم.
هیچ کس هم اگر باور نکند، من یقین دارم که جبرییل پس از پیامبر نیز دل از این خانه نکند و هم چنان رابط عرش و فرش باقی ماند.
هماندم که پیامبر سر بر بالش ارتحال گذاشت، همه فتنه های آتی از پیش چشم تو گذشت که تو آن چنان ضجه زدی و نوای وامحمداه را روانه آسمان کردی.
دست های پدر هنوز در آب غسل پیامبر بود که دست های فتنه در سقیفه بنی ساعده به هم گره خورد و گره در کار اسلام محمدی افکند.
جسد مطهر پیامبر هنوز بر زمین بود که ابرهای تیره در آسمان پدیدار شد و باران فتنه باریدن گرفت. دین در کنار پیامبر ماند و دنیا در سقیفه بنی ساعده متجلی شد.
در لحظه ای که هرون در کار مشایعت موسی به طوری جاودانه بود، مردم در سقیفه سامری آخرت می فروختند بی آن که حتی به عوض دنیا بگیرند. خَسِرَ الدُّنْیا وَ الاخِرة، ذلِکَ هُوَ الْخُسْرانُ الْمُبین.
معن بن عدی و عویم بن ساعده آمدند و به عمر گفتند:
حکومت رفت، قدرت رفت.
کجا؟
از جاده سقیفه پیچید و رفت به سمت انصار.
کاروان سالار؟
سعدبن عباده
عمر به ابوبکر گفت:
تا دیر نشده بجنبیم.
بر سر راه، ابوعبیده جراح را هم برداشتند و شتابان عازم سقیفه شدند.
در سقیفه، سعدبن عباده، عبا پیچیده، شتر حکومت را در جلوی خود گذاشته بود و با تظاهر به کسالت و بی رغبتی، آن را به سمت خود می کشید.
وقتی این سه وارد سقیفه شدند، شتر را اگر چه مجروح و پیر شده از چنگال انصار بیرون کشیدند و به دندان گرفتند و این در حالی بود که صاحب شتر، عزادار و داغدار، افسار و شتر را از یاد برده بود.
عمر طبق معمول بنا را بر خشونت و دعوا گذاشت و با سعد به مشاجره پرداخت، اما ابوبکر یادش آورد که:
«اَلرِفْقُ هُنا اَبْلَغ»
اینجا نرمش، بیشتر به کار ما می آید.
و ابوبکر خود، عنان را در دست گرفت، از مهاجرین و انصار هر دو تمجید کرد اما مهاجرین را برتر شمرد آن چنان که آنان را شایسته امارت و انصار را شایسته وزارت قلمداد کرد.
بعدها عمر گفت که من در این راه هیچ مکری نیندوخته بودم مگر آن که ابوبکر مثل آن یا بهتر از آن را به کار برد.
پیامبر پیش از این گفته بود:
«امت من را این دسته از قریش هلاک خواهند کرد.»
پرسیده بودند:
تکلیف مردم در این شرایط چیست؟
فرموده بود:
ای کاش می توانستند از آن برکنار بمانند.(1)
قرار بر این شده بود که ابوبکر، حکومت را به عمر و ابوعبیده جراح تعارف کند و آن ها با تواضع آن را به او برگردانند.
ابوبکر بعد از اتمام سخنرانی گفت:
یا با عمر یا با ابوعبیده جراح بیعت کنید و کار را تمام کنید.
عمر گفت:
نه به خدا ما هیچ کدام با وجود شما این کار را نمی کنیم. دستت را پیش بیاور تا با تو بیعت کنیم.
ابوبکر بی درنگ دست پیش آورد و اول عمر و بعد ابوعبیده جراح و بعد سالم غلام حذیفه با او بیعت کردند . سپس عمر با زبان تازیانه از مردم خواست که وحدت مسلمین را نشکنند و با خلیفه پیامبر! بیعت کنند.
پدر هنوز در کار تغسیل و تدفین پیامبر بود که از بیرون در صدای اللّه اکبر آمد.
پدر مبهوت از عباس پرسید:
عمو معنی این تکبیر چیست؟
عباس گفت:
یعنی آن چه نباید بشود شده است.(2)
آن چه پدر کرد، غفلت و غیبت نبود، عین حضور بود. در آن لحظه هر که پیش پیامبر نبود، غایب بود. غیبت و حضور نسبی است. وقتی که دین خدا بر زمین مانده است، با دین و در کنار دین بودن حضور است. هر که نباشد، دچار وسوسه و دسیسه می شود. کسی که با چراغ و در کنار چراغ است که راه را گم نمی کند.
ماه باید در آسمان باشد و از خورشید نور بگیرد، به خاطر کرم شب تابی که نباید خود را به زمین برساند. ابرهای فتنه از سقف سقیفه گذشتند و خانه پیامبر را احاطه کردند، همهمه بیرون در شدت گرفت و در آن چنان کوفته شد که ستون های خانه پیامبر لرزید.
بیرون بیایید. بیرون بیایید و گر نه همه تان را آتش می زنیم. صدا، صدای عمر بود.
تو با یک دنیا غم از جا بلند شدی و به پشت در رفتی، اما در را نگشودی.
تو را با ما چه کار؟ بگذار عزاداریمان را بکنیم.
باز هم فریاد عمر بود:
علی، عباس و بنی هاشم، همه باید به مسجد بیایند و با خلیفه پیغمبر بیعت کنند.
کدام خلیفه؟ امام و خلیفه مسلمین که این جا بالای سر پیامبر است.
مسلمین با ابوبکر بیعت کرده اند، در را بازکن و گرنه آن را آتش می زنم.
یک نفر به عمر گفت:
این که پشت در ایستاده، دختر پیغمبر است، هیچ می فهمی چه می کنی؟ خانه رسول اللّه ...
عمر دوباره نعره کشید:
این خانه را با هر که در آن است، آتش می زنم.
به زودی هیزم فراهم شد و آتش از سروروی خانه بالا رفت.
تو همچنان پشت در ایستاده بودی و تصور می کردی به کسی که گوش هایش را گرفته می توان گفت که هدایت چیست؟ خیر کجاست و رسالت چگونه است.
در خانه تنی چند از اصحاب رسول اللّه هم بودند، اما هیچ کس به اندازه تو شایسته دفاع از حریم پیامبر نبود.
تو حلقه میان نبوت و ولایت بودی، برترین واسطه و بهترین پیوند میان رسالت و وصایت.
محال بود کسی نداند آن که پشت در ایستاده، پاره تن رسول اللّه است.
هنوز زود بود برای فراموش شدن این حدیث پیامبر که:
فاطمه پاره تن من است، هر که او را بیازارد، مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را.
وقتی آتش از در خانه خدا بالا رفت، عمر، آتش بیار معرکه ابوبکر، آن چنان به در حریم نبوت لگد زد که فریاد تو از میان در و دیوار به آسمان رفت.
مادر! مرا از عاشورا مترسان. مرا به کربلا دلداری مده.
عاشورا این جاست! کربلا این جاست!
اگر کسی جرأت کرد در تب و تاب مرگ پیامبر، خانه دخترش را آتش بزند، فرزندان او جرأت می کنند، خیمه های ذراری پیغمبر را آتش بزنند.
من بچه نیستم مادر!
شمشیرهایی که در کربلا به روی برادرم کشیده می شود، ساخته کارگاه سقیفه است. نطفه اردوگاه ابن سعد در مشیمه سقیفه منعقد می شود.
اگر علی این جا تنها نماند که حسین در کربلا تنها نمی ماند.
حسین در کربلا می خواهد با دلیل و آیه اثبات کند که فرزند پیامبر است. پیامبری که تو در خانه او و در حریم او مورد تعدی قرار گرفتی.
تعدی به حریم فرزند پیامبر سنگین تر است یا نوه پیامبر؟
مادر! در کربلا هیچ زنی میان در و دیوار قرار نمی گیرد.
خودت گفته ای. ما حداکثر تازیانه می خوریم، اما میخ آهنین بدنهایمان را سوراخ نمی کند.
مادر! وقتی تو را از پشت در بیرون کشیدند، من میخ های خونین را دیدم.
نگو، گریه نکن مادر! باید مُرد در این مصیبت، باید هزاربار جان داد و خاکستر شد.
ما سخت جانی کرده ایم که تاکنون زنده مانده ایم.
نگو که روزی سخت تر از عاشورا نیست.
در عاشورا کودک شش ماهه به شهادت می رسد، اما تو کودک نیامده ات محسن ات به شهادت رسید.
من دیدم که خودت را در آغوش فضه انداختی و شنیدم که به او گفتی:
مرا بگیر فضه. که محسن ام را کشتند.
پیش از این اگر کسی صدایش را در خانه پیامبر بالا می برد، وحی نازل می شد که «پایین بیاورید صدایتان را»
اگر کسی پیامبر را به نام صدا می کرد وحی می آمد که «نام پیامبر را با احترام بیاورید.»
هنوز آب تغسیل پیامبر خشک نشده، خانه اش را آتش زدند. آن آتش که عصر عاشورا به خیمه ها می گیرد، مبدأش این جاست.
دختر اگر درد مادرش را نفهمد که دختر نیست.
من کربلا را میان در و دیوار دیدم وقتی که ناله تو به آسمان بلند شد.
بعد از این هیچ کربلایی نمی تواند مرا این قدر بسوزاند.
شاید خدا می خواهد برای کربلا مرا تمرین دهد تا کاروان اسرا را سرپرستی کنم، اما این چه تمرینی است که از خود مسابقه مشکل تر است.
در کربلا دشمن به روشنی خیمه کفر علم می کند،(3) اما این ها با پرچم اسلام آمدند، گفتند از فتنه می هراسیم، کدام فتنه بدتر از این؟ دیگر چه می خواست بشود؟
کدام انحراف ایجاد نشد؟ کدام جنایت به وقوع نپیوست؟ کدام حریم شکسته نشد؟ کاش کار به همین جا تمام می شد.
تو را که تا مرز شهادت سوق دادند، تو را که از سر راه برداشتند، تازه به خانه ریختند.
پدر که حال تو را دید، برق غیرت در چشم های خشمناکش درخشید، خندق وار حمله برد، عمر را بلند کرد و بر زمین کوبید، گردن و بینی اش را به خاک مالید و چون شیر غرید:
ای پسر ضحاک! قسم به خدایی که محمد را به پیامبری برانگیخت، اگر مأمور به صبر و سکوت نبودم، به تو می فهماندم که هتک حرمت پیامبر یعنی چه؟
و باز خندق وار از روی او بلند شد تا خشم، عنان حلمش را تصاحب نکند.
اما... اما... تداعی اش جگرم را خاکستر می کند.
به خود نیامدند و ازرو نرفتند، عمر و غلامش قنفذ و ابن خزائه و دیگران، ریسمان در گردن پدر افکندند تا او را برای بیعت گرفتن به مسجد ببرند.
ریسمان در گردن خورشید. طناب بر گلوی حق. مظلومیت محض.
تو باز نتوانستی تاب بیاوری. خودت نمی توانستی به روی پا بایستی اما امامت را هم نمی توانستی در چنگال دشمنان تنها بگذاری.
خود را با همه جراحت و نقاهت از جا کندی و به دامن علی آویختی.
من نمی گذارم علی را ببرید.
نمی دانم تازیانه بود، غلاف یا دسته شمشیر بود، چه بود؟ عمر آن قدر بر بازو و پهلوی مجروح تو زد که تو از حال رفتی و دستت رها شد.
انگار نه بر بازو و پهلوی تو که بر قلب ما می زد، اما ما جز گریه چه می توانستیم بکنیم؟
و پدر هم که خود در بند بود.
تو از هوش رفتی و پدر را کشان کشان به مسجد بردند. در راه رو به سوی پیامبر برگرداند و گفت:
برادر! این قوم بر ما مسلط شده اند و دارند مرا می کشند. یعنی همان کلام هارون به برادرش موسی در مقابل یهود بنی اسراییل.
شاید می خواست علاوه بر درددل با پیامبر، یهود و سامری را تداعی کند.
و شاید می خواست این حدیث پیامبر را به یاد مردم بیاورد که به او گفته بود:
انت منی بمنزله هرون من موسی الا انه لانبی بعدی.
تو برای من مثل هرون برای موسایی (که برادرش بود و وزیرش) با این تفاوت که نبوت به من ختم می شود (و وصایت با تو آغاز می شود)
عمر به پدر گفت:
علی بیعت کن.
پدر گفت:
اگر نکنم چه می شود؟
عمر به پدر، به برادر و وصی پیامبر، به جان پیامبر گفت:
گردنت را می زنم.
پدر گردنش را برافراشت و گفت:
در این صورت بنده خدا و برادر پیامبر خدا را کشته ای.
عمر گفت:
بنده خدا آری اما برادر پیامبر نه.
پدر تا این حد وقاحت را تصور نمی کرد، پرسید:
یعنی انکار می کنی که پیامبر بین من و خودش، صیغه برادری جاری کرد؟
عمر گفت و ابوبکر هم:
انکار می کنیم. بیعت کن.
پدر گفت:
 بیعت نمی کنم. من در سقیفه نبودم اما استدلال شما در آن جا این بود که شما از انصار به پیامبر نزدیک تر بوده اید، پس خلافت از آن شماست. من بر مبنای همین استدلالتان به شما می گویم که خلافت حق من است، هیچ کس به پیامبر نزدیکتر از من نبوده و نیست. اگر از خدا می ترسید، انصاف دهید.
هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند.
اما عمر گفت:
رهایت نمی کنیم تا بیعت کنی.
پدر رو به عمر کرد و گفت:
گره خلافت را برای ابوبکر محکم می کنی تا او فردا آن را برای تو باز کند. از این پستان بدوش تا سهم شیر خودت را ببری.
به خدا که اگر با شما غاصبان نیرنگ باز بیعت کنم.
تو وقتی به هوش آمدی از فضه پرسیدی:
علی کجاست؟
فضه گفت که او را به مسجد بردند.
من نمی دانم تو با کدام توان به سوی مسجد دویدی و وقتی علی را در چنگال دشمنان دیدی و شمشیر را بالای سرش فریاد کشیدی:
ای ابوبکر! اگر دست از سر پسر عمویم برنداری، سرم را برهنه می کنم، گریبان چاک می زنم و همه تان را نفرین می کنم. به خدا نه من از ناقه صالح کم ارج ترم و نه کودکانم کم قدرتر.
همه وحشت کردند، ای وای اگر تو نفرین می کردی! ای کاش تو نفرین می کردی.
پدر به سلمان گفت:
برو و دختر رسول اللّه را دریاب. اگر او نفرین کند...
سلمان شتابان به نزد تو آمد و عرض کرد:
ای دختر پیامبر! خشم نگیرید. نفرین نکنید. خدا پدرتان را برای رحمت مبعوث کرد...
تو فریاد زدی:
علی را، خلیفه به حق پیامبر را دارند می کشند...
اگر چه موقت، دست از سر علی برداشتند و رهایش کردند.
و تو تا پدر را به خانه نیاوردی، نیامدی. ولی چه آمدنی. روح و جسمت غرق جراحت بود.
و من نمی دانم کدام توان، تو را بر پا نگاه داشته بود.
تو از علی، خسته تر، علی از تو خسته تر. تو از علی مظلوم تر، علی از تو مظلوم تر.
هر دو به خانه آمدید اما چه آمدنی.
تو چون کشتی شکسته، پهلو گرفتی.
و پدر درست مثل چوپانی که گوسفندانش، داوطلبانه خود را به آغوش مرگ سپرده باشند، غم آلوده، حسرت زده و در عین حال خشمگین خود را به خانه انداخت.
قبول کن که غم عاشورا هر چه باشد، به این سنگینی نیست.
پدر به هنگام تغسیل، روی تو را خواهد دید و بازوی تو را و پهلوی تو را.
و پدر را از این پس هزار عاشورا است.
\* \* \*
دفعتا خبر آمد که فدک از دست رفت و این برای شما بانوی من که تازه داغ غصب خلافت دیده بودید، کم غمی نبود
کارگزاران شما هراسان آمدند و گفتند:
خلیفه ما را از فدک بیرون کرد و افراد خود را در آن جا گماشت.
شما در بستر بیماری بودید. رنگ رویتان زرد بود و دست هایتان هنوز می لرزید، فروغ نگاهتان رفته بود و دور چشمانتان به کبودی نشسته بود.
از هماندم که عمر در را بر پلهوی شما شکست و جان کودک همراهتان را گرفت و شما فریاد زدید:
فضه مرا دریاب!
من فهمیدم که کار تمام است و شده است آن چه نباید بشود.
شما مضطر و مضطرب از بستر بیماری جهیدید و گفتید:
چرا؟!!
و شنیدید:
فدک را هم غصب کردند، به نفع حکومت غصبی.
چرا؟!
این چرا دیگر جوابی نداشت، نه فقط کارگزاران شما که خود خلیفه هم برای این چرا پاسخی نداشت.
من که کنیزی ام به افتخار در خانه شما، می دانم که:
«فدک قریه ای است در اطراف مدینه، از مدنیه تا آن جا دو سه روز راه است. این باغ از ابتدا دست یهود بوده است تا سال هفتم هجرت. در این سال که اسلام، نضج و قدرتی فوق العاده می گیرد، یهود، بیم زده، از در مصالحه در می آیند. و این باغ را به شخص پیامبر هدیه می کند تا در امان بمانند.
پیامبر آن را می پذیرد و باغ در دست پیامبر می ماند تا آیه «واتِ ذَالْقُرْبی حَقَّهُ»... نازل می شود و پیامبر به دستور صریح خداوند، فدک را به شما می بخشد.»
این واقعیتی نیست که کسی بتواند آن را انکار کند. اگر پدرتان رسول خدا هم پیش از ارتحال، همه مسلمانان را جمع می کرد و سؤال می فرمود: فدک از آن کیست؟ همه بی تأمل می گفتند:
فاطمه.
این که حالا چرا همه خفقان گرفته اند و دم برنمی آورند، من نمی دانم. حداقل باید همان فقرا و مساکینی که از این باغ به دست شما روزی می خوردند و حالا نمی خورند صدایشان در بیاید، اما انگار ایمان مردم هم با پیامبر، رخت بربست و جای آن را رعب و وحشت و حب دنیا گرفت.
شما برخاستید، با همان حال نزار و تن بیمار.
پس از وفات پدر بزرگوارتان، هر روز چروک تازه ای بر پیشانی مبارکتان می نشست، اما از این حادثه، آن چنان برآشفتید که من مبهوت شدم.
مرا ببخشید بانوی عالمیان! با خودم فکر کردم که این فدک مگر چیست که غصب آن زهرای مرضیه را این گونه بر می آشوبد؟
فدک ملک باارزش و پردرآمدی است. درست، اما برای فاطمه بریده از دنیا و پیوسته به عقبی که مال دنیا، ارزش نیست، تازه از فدک هم که خود هیچ گاه بهره نمی بردید.
فدک در تملک شما بود و فقر از سر و روی این خانه می بارید. فدک از آن شما بود و نان جویی هم سفره شما را زینت نمی داد. فدک ملک شخص شما بود و روزها و روزها دودی از مطبخ این خانه بلند نمی شد. شوی شما علی، جان عالمی بفداش هزاران هزار درهم را در ساعتی بین فقرا تقسیم می کرد، دستهایش را می تکاند و گرسنگی اش را به خانه می آورد.
پس چه رازی بود در این ماجرا که شما را چون اسپندی از بستر بیماری خیزاند و به سوی ابوبکر کشاند؟ من این راز را دریافتم. اما چه فرقی می کند که فضه خادمه ای این راز را دریافته باشد یا نیافته باشد. کاش مردم این راز را می فهمیدند، ایمانشان را طوفان حادثه برده بود، عقلشان چه شده بود؟
فدک برای شما باغ و ملک نبود، روی دیگر سکه خلافت بود.
و شما به همان محکمی که در مقابل غصب خلافت ایستادید، در مقابل غصب فدک مقاومت کردید، شما در ماجرای غصب فدک درست مثل غصب خلافت، انحراف از اصل اسلام و پیام پیامبر را می دیدید.
فدک یعنی خلافت و خلافت یعنی فدک، فدک بُعد اقتصادی خلافت است و خلافت بعد سیاسی فدک و خلافت و فدک یعنی اسلام، یعنی پیامبر، یعنی سنت نبوی.
وقتی جنازه پیامبر بر زمین است، می توان حکم او را در خاک کرد، وقتی هنوز رطوبت قبر پیامبر خشک نشده، می توان کلام او را لگدمال کرد، هر اتفاق و انحراف دیگری بعید نیست.
و اسلام بعد از چهار روز پوستین وارونه می شود بر تن خلق اللّه که جز تمسخر برنمی انگیزد.
و این بود آن چه جگر شما را می سوزاند و بر جان شما سرور زنان عالم آتش می افکند.
غضبناک و خشم آلود به ابوبکر فرمودید:
فدک از آن من است، می دانی که پدرم به امر خدا آن را به من بخشیده است، چرا آن را غصب کردی؟
ابوبکر گفت:
بر این مدعایت شاهد بیاور.
به شما، به مخاطب آیه «اِنّما یُریدُ اللّه لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرّجْسَ اَهْلَ الْبَیْت وَ یُطَهّرکُمْ تَطْهیرا.»
گفت: شاهد بیاور. به کسی که کلامش حجت است گفت که شاهد بیاور.
یعنی، زبانم لال، پناه بر خدا، صدیقه کبری، راستگوترین زن عالم دروغ می گوید،
یعنی آن که رسول اللّه درباره اش فرمود:
«اَنَّ اللّه َ عَزَّ وَ جَلَّ فَطَمَ ابْنَتی فاطِمَةَ و وَلَدَها وَمَنْ اَحَبَّهُمْ مِنَ النّارِ فَلِذلِکَ سُمّیَتْ فاطِمَه.»
خداوند عزوجل دخترم فاطمه را و فرزندان و دوستدارانش را از آتش جهنم مصون داشت و بدین سبب، فاطمه، فاطمه نامیده شد، صحت سخنش با گواه، اثبات می شود؟!
یعنی آن که به تصریح پیامبر، خشم خدا در گروی خشم اوست و رضای خدا، در گروی رضای او. باید کلامش به واسطه کسی دیگر تأیید شود؟!
بانوی من! جسارت حد و مرز نمی شناسد، به خصوص در وادی جهالت.
ولی شما پذیرفتید، شما عصاره صبرید، شما اسوه استقامتید.
فرمودید:
باشد، شاهد می آورم.
و علی را که گواه خلقت بود، به شهادت بردید.
کافی نیست، یک نفر برای شهادت کافی نیست.
عجب! پس وااسلاماه! وامحمداه!... خلیفه نشنیده است این کلام پیامبر را که:
اَلْحَقُّ مَعَ عَلی وَ عَلیُّ مَعَ الْحَقْ، یَدُورُ مَعَهُ حَیْثُما دَار.
همیشه حق با علی است و علی با حق است. حق به دور علی می گردد، حق دنباله روی علی است، هر جا علی باشد حق حضور می یابد.
این کلام به آیه قرآن می ماند، نص صریح کلام پیامبر است. پیامبر آن قدر این کلام را در زمان حیات خویش تکرار کرده است که هیچ کس ناشنیده نماند.
و این یعنی کلام علی، حکم است. عین عدالت است و اطاعت می طلبد.
خلیفه در محضر آب، دنبال خاک برای تیمم می گشت. چه طهارتی! چه تیممی! چه نمازی!
جانتان از درد در شرف احتراق بود اما صبوری کردید و شاهدی دیگر بردید.
ام ایمن شاهد دیگر شما به خلیفه گفت:
شهادت نمی دهم مگر این که اعترافی از تو بگیرم.
چه اعترافی؟
کلام مشهور پیامبر در مورد من چیست؟ خودت این را از زبان رسول نشنیدی که فرمود «ام ایمن از زنان بهشتی است؟»
راستش چرا، شنیدم. همه شنیدند.
من زنی از زنان بهشت شهادت می دهم که پس از نزول آیه «وَاتِ ذَالْقُرْبی حَقَّهُ...» پیامبر، فدک را به امر خدا به فاطمه بخشید.
خلیفه خلع سلاح شد:
باشد، فدک از آن تو.
بنویس!
نیاز به...
بنویس!
و خلیفه نوشت که فدک از آن زهراست.
تمام؟ نه، عمر وارد شد:
چه کردی ابوبکر؟
هیچ، فدک از آن فاطمه بود، گرفته بودم شاهد آورد، پس دادم.
عمر نوشته را از شما گرفت، بر آن آب دهان انداخت و آن را پاره کرد. بند دل ما را. کاش من درون سینه تان بودم و به جای آن جگر نازنینتان می سوختم. کاش شما دختر پیامبر نمی بودید، کاش فاطمه نمی بودید، کاش این قدر خوب نمی بودید، کاش این قدر عزیز نمی بودید که دل ما این قدر آتش نمی گرفت.
اشک در چشمان شما نشست ولی سکوت کردید. هیهات از این سکوت و صبوری!
امیر مؤمنان علی، آهی از سردرد کشید و گفت:
چرا چنین می کنید؟
گفته شد:
شهود کم اند، باید بیشتر شاهد بیاورید.
امام علی رو به ابوبکر کرد و فرمود:
اگر مالی در دست کسی باشد و من ادعا کنم که آن مال از من است، تو از کدام یک شاهد طلب می کنی؟ از آن که مال در دست اوست و ذوالید است یا من که ادعا می کنم.
ابوبکر گفت: حکم اسلام این است که باید از مدعی، شاهد طلب کرد نه از آن که مال در دست اوست.
علی فرمود:
پس چرا از فاطمه شاهد می خواهی در حالی که فدک در تملک و تصرف او بوده است.
ابوبکر در مقابل این برهان روشن از پای در آمد و سکوت کرد ولی عمر با جسارت جواب داد:
علی! رها کن این حرف ها را، فدک را پس نمی دهیم.
علی، کوه استوار حلم فرمود:
اِنّا للّه ِ وَ انّا اِلَیْهِ راجِعُون... وَ سَیَعْلَمُ الَّذینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُون.
به یقین آن ها هم می دانستند که علی برای حفظ اصل اسلام، مأمور به سکوت است و گر نه هیچ گاه تا بدین پایه جرأت جسارت نداشتند.
بانوی من! وقتی به خانه بازگشتید، گریه امانتان را ربود، آن چنان که صدای ضجه تان فضای خانه را پر کرد. پدرتان را صدا می زدید و از حاکمیت جور، شکوه می کردید.
ناگهان تصمیم غریبی گرفتید. اعلام کردید که به مسجد می روید و سخنرانی می کنید. آخرین حربه ای که در دست مظلوم می ماند، اظهار مظلومیت است و افشاگری.
باشد تا حجت بر همگان تمام شود. آن ها که خود را به خواب زده اند بیدار نمی شوند، اما شاید آن ها که به خواب برده شده اند تکانی بخورند. هر چند وقتی که خورشید ولایت، محبوس خانه شده است، شب جاودانه است و خواب، مستمر.
اما وَما عَلَی الرَّسُولِ اِلاّ الْبَلاغ
خبر مثل رعد در فضای مدینه پیچید و شهر را لرزاند.
فاطمه به مسجد می آید!
دخت پیامبر می خواهد سخنرانی کند!
احتمالاً مسأله غصب خلافت است
شاید ماجرای غصب فدک باشد.
برویم.
مسجد به طرفة العینی غلغله شد. مهاجرین و انصار از هم پیشی می گرفتند. کودکان بر دوش مردان قرار گرفتند تا یادگار پیامبر را به محض ورود ببینند. انگار جمعیت می خواست دیوارهای مسجد را در هم بشکند یا لااقل عقب براند.
خلیفه مصلحت نمی دید منعتان کند و بیداری مردم و رسوایی خویش را دامن بزند. خود و اعوان و انصارش در مسجد پخش شدند تا رشته کار از دستشان در نرود و طوفان دردهای شما، تخت بی بنیان خلافت را از جا نکند.
آرام اما باشکوه و وقار از خانه درآمدید. چون پا گذاشتن ماه در عرصه آسمان، این شما بودید یا پیامبر که بر زمین می خرامیدند؟! همه گفتند: انگار پیامبر زنده شده است. شبیه ترین فرد حتی در راه رفتن به پیامبر.
زنان بنی هاشم، چون ستارگان شب تیره، دور ماه وجودتان را گرفتند و جلال و جبروتتان را تا مسجد همراهی کردند.
وقتی شما قدم به مسجد گذاشتید، نفس در سینه مسجد حبس شد، در پشت پرده ای که به دستور شما آویخته شده بود، قرار گرفتید و مدتی فقط سکوت کردید. سکوتی که یک دنیا حرف در آن بود. و آن ها که گوش شنیدن این سکوت را داشتند، ضجه زدند.
بغضی که راه گلوی شما را گرفته بود، جز با گریه کنار نمی رفت. گریه شما بغض مسجد را ترکاند. مسجد یکپارچه ضجه و ناله شد.
و بعد سکوت کردید، سکوتی که عطش را دامن می زند و تشنگی را صد چندان می کند. و... لب به سخن گشودید:(4) پی نوشت ها
1. ماجرای سقیفه به نقل از خصائص مسند احمد، ص 24 چاپ مصر.
2. انساب الاشراف، صفحه 582 (زندگانی فاطمه شهیدی، ص108).
3. لا خَبرٌ جاءٌ وَلا وَحْیٌ نَزَل یزید
4. بخشی از «کشتی پهلو گرفته» تألیف آقای سید مهدی شجاعی.